

این لحظه را هزار بار توی ذهنم مرور کرده‌ام هر بار یک طور. اما همیشه آخرش یکی بوده عزیزم!

تو از نازنین می‌پرسی و من نمی‌دانم چه جوابت بدهم. تازه رسیده‌ای. هنوز ساکت توی دست‌هایت است - شاید - دوستانت به استقبال آمده‌اند. بوی اسفند کوچی باریک ما را پر کرده است. نور ریشه‌های توی صورتت افتاده؛ زرد، سبز، قرمز. روی شانه‌های دوستانت جلو می‌آیی و من منقل به دست به استقبال می‌آیم. نمی‌دانم. هنوز هیچ چیز برایم قابل پیش‌بینی نیست. شاید پای اتوبوس به استقبال بیایم. آخر چطور می‌توانم تا آمدن تو به خانه، منتظر بمانم؟ اما نه بهتر است توی خانه منتظر باشم. اگر پای اتوبوس بیایم، تو از همان جا سؤال پیچ می‌کنی، از همان موقع سراغ نازنین را می‌گیری و من مضطرب و گیج، نمی‌دانم باید چه جوابی به تو بدهم. دوستانت به استقبال بیایند، بهتر است. باید - حتماً - دوباره سفارش کنم که کسی راجع به نازنین چیزی به تو نگوید. بار سنگین جواب سؤال تو را خودم باید به دوش بکشم.

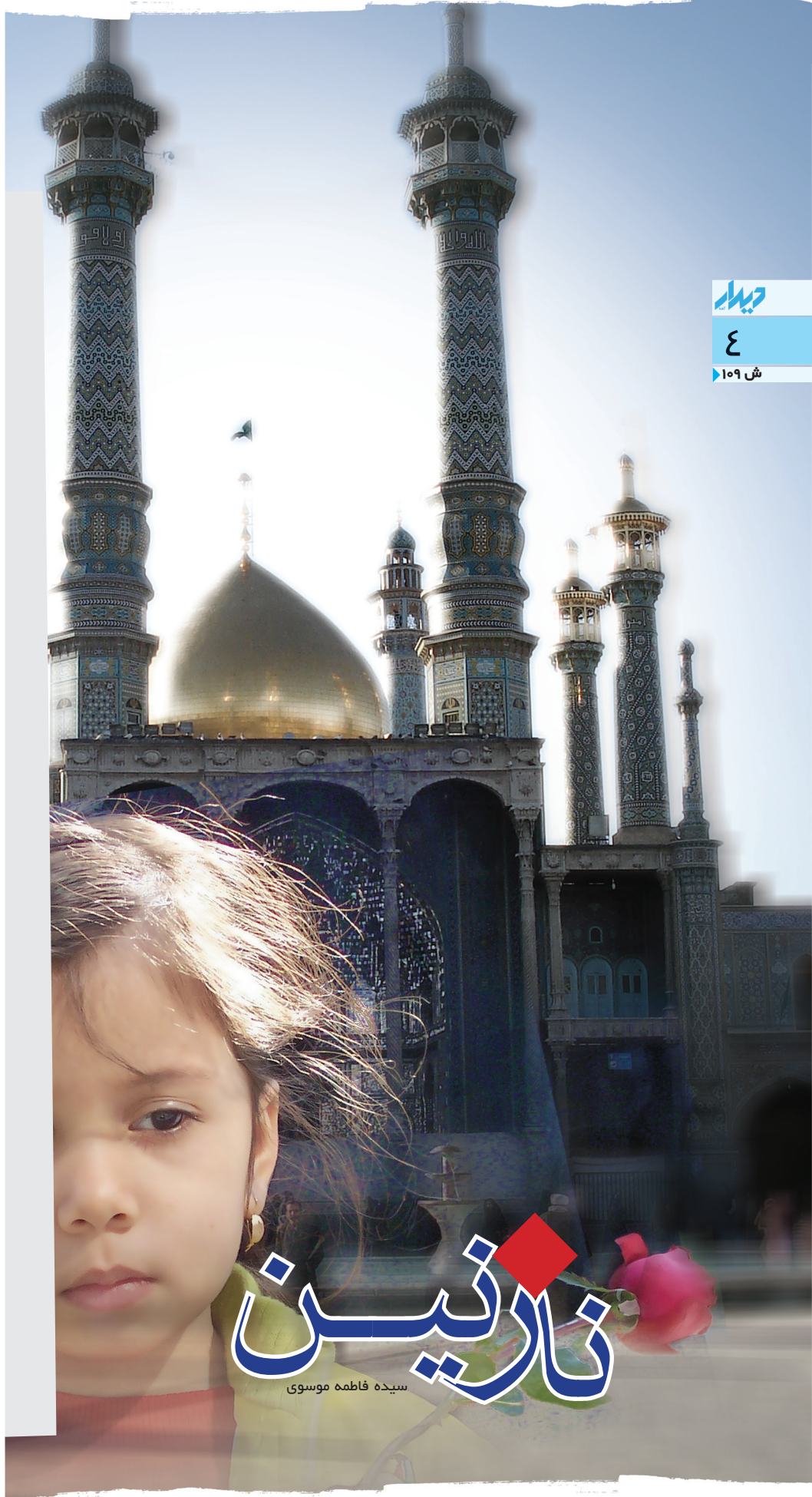
«عروسک»! یاد هست محمد؟ تو همیشه او را به این اسم صدا می‌کردی. دست توی موهایش فرو می‌بردی. گونه‌ات را به گونه‌اش می‌چسباندی و لب‌هایش را می‌بوسیدی و نفس عمیقی می‌کشیدی و می‌گفتی: «به‌به چقدر چسبید بابایی».

آخرین باری که می‌رفتی، نازنین فقط دو سالش بود. اوایل جنگ. سال ۶۱ و حالا که داری برمی‌گرددی باید دوازده ساله باشد. راستش را بگو محمد! توی خیال تو، الان نازنین دوازده ساله چه شکلی است؟

دوستانت گفتند به احتمال زیاد، جنازه‌ات توی باتلاق‌های هور افتاده است و به همین خاطر بعد از شکستن حلقه تنگ محاصره، نتوانسته‌اند پیدایت کنند. من ده سال منتظر جنازه‌ات بوده‌ام. اما حالا خودت داری می‌آیی.

فکر نکن که سنگ‌دلم عزیزم! اما یک‌بار آرزو کردم کاش بدون چشم و گوش و زبان برگردی تا نبینی نبودن نازنین را. انتظار نداشته باشی که صدایش را بشنوی و یا نتوانی درباره غیبتش از من سؤال بکنی. نه عزیزم! من از آمدن تو خوشحالم. آن قدر خوشحال که وقتی خبر آوردند که تو با کاروان بدی اسرا بازخواهی گشت، من برای لحظاتی فراموش کردم که باید این خبر تلخ را نیز به تو بدهم. اما...

تصمیم خودم را گرفته‌ام. گفته‌اند می‌آیی و من چادر قهوه‌ای گلدارم - که آخرین هدیه‌ات به من بود - را به سر می‌کنم و منقل اسفند به دست به استقبال می‌آیم. راستی چه شکلی شده‌ای محمد؟ حتماً موهایت جو



حق برادرت غریب خراسون ناامیدم بزرگدردن». نازنین ناگهان آرام گرفت. سینه‌اش از حرکت ایستاد. چشم‌هایش دیگر باز نشد و دست کوچکش روی صورتش یخ زد و من از هوش رفتم. دو تا قبر کنار هم یکی پر و یکی خالی. خبر رفتن تو را هم با رفتن نازنین برایم آوردند. من در عرض چند روز بی‌کس شدم. تنها. احساس می‌کردم. در و دیوار خانه روز به روز مرا می‌چوند تا تمام شوم. سر زدن‌های همسایه‌ها هم فقط برای ساعتی - اندکی - مرا تسلی می‌داد. سر زدن به تو و نازنین کار هر روزی من بود و نازنین سنگ صبور ده ساله‌ی من. توی این ده سال توی خیالم نازنین را بزرگ کردم. به مدرسه فرستادمش. درس‌هایش را با هم مرور کردیم و املاهای خانگی‌اش را تصحیح کردم. من هم مثل تو محمد!

من و تو به یک نسبت در بزرگ کردن نازنین با هم شریک بوده‌ایم هر دو توی رؤیاهایمان. دلم شکسته بود. سعی کردم دیگر حتی نگاهم به آن گنبد طلایی نیفتد چه رسد به این که پا توی حرم بگذارم برای زیارت. همیشه سرسری رد می‌شدم. گاهی دلم هوای زیارت می‌کرد. یاد روزهایی می‌افتادم که با هم زیارت‌نامه می‌خواندیم. پیش‌تر تو می‌خواندی و من با خواندن تو زمزمه می‌کردم و بعدها من گوش می‌دادم و چشمم به نازنین بود که از سر کنجکاوای به هر طرف سرک می‌کشید.

دلم چرکین بود. دیگر دلم نمی‌خواست بدون تو و نازنین به زیارت بروم. شاید فکر می‌کردم که بی‌بی می‌توانست ضامن شفای دخترم بشود، اما حالا بعد از ده سال فکر می‌کنم که بی‌بی بدهی به من نداشت که من توقع بازگرداندنش را داشته باشم. اصلاً شاید صلاح در این بود که نازنین برود و اصلاً شاید نازنین باید می‌رفت که من یک امتحان بزرگ را بدهم. من از این امتحان سر بلند بیرون نیامدم محمد!

دلم می‌خواهد آشتی کنم. دلم می‌خواهد پیش از آمدن تو بروم توی صحن و گریه کنم تا عقده ده ساله‌ام را که باید توی این ده سال خالی می‌کردم، خالی کنم. حالا بعد از تحمل این همه فشار، احساس می‌کنم سنگ صبور بزرگی را از خود دریغ کردم. توی این ده سال به اندازه چهل سال پیر شدم محمد! شاید بهتر بود این طور بچگانه قهر نمی‌کردم که حالا روی آشتی نداشته باشم.

نمی‌دانم اگر حرف‌هایم را بشنوی چه عکس‌العملی نشان بدهی. کاش چشم داشته باشی تا شرم کنم توی چشم‌هایت نگاه کنم. گوش تا درد دلم را بشنوی و زبان که تسلایم ببخشی و دست که اشک‌هایم را پاک کنی و پا که دوباره پا به پای هم بیاورم و زیارت‌نامه بخوانیم. کاش....

کنار زدی. من هم پله‌ها را دوتا یکی کردم و آمدم کنار تان. سینه نازنین خس‌خس می‌کرد. رنگ به صورت نداشت. لب‌هایش کبود شده بود و پلک‌هایش می‌لرزید. تو هم رنگ به صورت نداشتی. صورتش را بوسیدی و گفتی: «چی شد عروسک من؟ چرا این‌طوری شدی؟» و نازنین حتی نتوانست با کلمات شکسته بسته‌اش، چیزی به تو بگوید. به من نگاه کردی. سعی کردم خودم را نیازم اما دلم آشوب بود. گفتم: «چیزی نیست. شب‌ها سرد شده، اینم که روباز می‌خوابه. حتماً سینه‌ش سرما خورده.» دل نمی‌کندی بروی. سفارش کردی که حتماً بپرشی دکتر و من چند باره قول دادم که بعد از رفتن تو حتماً همین کار را خواهم کرد. ساکت را برداشتی. نازنین در آغوش من بود. صورتش را بوسیدی و گفتی: «نازکلم تا برگردم خوب خوب شده باشی‌ها.»

من ظرف آب را پشت سرت روی زمین پاشیدم که سلامت برگردی و تو برای نازنین دست تکان دادی. چند باری که نامه نوشتی، اولین سؤالات همین بود: «حال عروسکم چطوره؟» و من همیشه می‌نوشتم: «خوب. خیلی خوب.»

اما نازنین خوب نبود. اصلاً خوب نبود. گفته بودند امیدوی نیست. پنجاه درصد قلبش از کار افتاده. و من آمیدم به خدا بود و سعی می‌کردم که خودم را نیازم. داروها تأثیری نداشتند. آخرین امید این بود که تحت مراقبت‌های ویژه چند روز بیش‌تر زنده بماند. اما من ایمان داشتم که دواهای درد نازنین جای دیگری است. نازنین را در آغوش گرفتم و با مسئولیت خودم و بی‌توجه به فریادهای دکتر و هشدارهای پرستار به خیابان دویدم. آمدم اینجا - همین جا که من تو را خواهم آورد - نازنین را خواباندم روی زانوهایم. به سختی نفس می‌کشید. لب‌های کبودش تکان خوردند. ناله می‌کرد «مامان! بابایی!»

من آتش گرفتم. چند قطره اشک از روی گونه‌ام روی پیشانی نازنین چکید. لب‌هایش را بوسیدم و دست کوچکش را به گونه‌ام کشیدم و گفتم: «بی‌بی جان! خودت به دادم برس. اومدم در خونت. این بچه دست من امانته. رو سیاهم نکن جلوی باباش.»

من گریه کردم و لب‌های نازنین لرزید. لحظه به لحظه خس‌خس سینه‌اش بیش‌تر شد. حتی نمی‌توانست گریه کند. به خرخر افتاده بود. جمعیت از صدای ضجه‌ی من، دور ما حلقه زده بودند.

«خانم این که حالش خیلی بده.»

«پاشو من ماشین دارم آبجی. برسونیمش بیمارستانی جای.»

و من جیغ کشیدم و التماس کردم:

«تو رو خدا بی‌بی! باباش بیاد من چه جوابی بدم بهش. به

گندمی شده - اگر نریخته باشد - پیشانی‌ات چروک برداشته. استخوان‌های گونه‌ات بیرون زده و پهنای استخوان‌های شانته‌ات آب رفته. می‌گویند به اسرا خیلی سخت می‌گیرند به‌خصوص تو که ده سال حتی اسمت توی لیست صلیب سرخ هم نبوده. من باید تو را تا رفتن میهمانانت منتظر نگه دارم. البته اگر تا آن زمان از کسی نشنوی:

«بیچاره مرد»

«چطور می‌خوان بهش بگن؟»

«خدا کنه طاقت بیاره.»

از تو می‌خواهم لباس بپوشی. تو مدام سراغ دخترت را می‌گیری.

«تو رو به خاک مادرت مریم، نازنین کجاست؟ چرا به استقبالم نیومد؟ اتفاقی افتاده؟»

«صبر کن عزیزم، همه چی معلوم می‌شه.»

تو نگاهم می‌کنی و دیگر هیچ نمی‌پرسی. می‌دانی که اگر بخواهم کاری بکنم، اصرار تو هیچ فایده‌ای ندارد. این اخلاق مرا پانزده سال است که می‌شناسی، اگر از یاد نبرده باشی. گنبد را که می‌بینی، می‌پرسی:

«نازنین این جاست؟!»

شاید خودت هم بدانی سؤال مسخره‌ای پرسیده‌ای. کنار در می‌ایستی. خم می‌شوی و سلام بلند بالایی می‌دهی و اشک توی چشم‌هایت حلقه می‌زند. می‌شنییم توی صحن و من دست توی دست‌هایت می‌گیرم - اگر دست داشته باشی - و سعی می‌کنم توی چشم‌هایت نگاه نکنم اگر چشم داشته باشی و زل می‌زنم به گنبد طلایی بی‌بی و اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود.

«بالاخره نمی‌خوای بگی چه بلایی سر دخترم اومد؟»

سر تکان می‌دهم. برایم سخت است اما لب باز می‌کنم و می‌گویم، «باورت می‌شه بعد از ده سال این بار اولیه که پا توی صحن می‌دارم. تمام این ده سال قهر بوده‌ام. تو با تعجب نگاهم می‌کنی. می‌خواهی بپرسی چرا که من می‌گویم: «تعجب نکن. قهر بوده‌ام. به خاطر نازنین.»

یادت هست؟ ساکت را روی پله گذاشتی و نشست که بند پوتینت را ببندی. من ظرف آب و قرآن را آوردم توی ایوان. نازنین داشت دور حوض وسط حیاط می‌دوید. با آن بلوز و شلوار قرمز و کفش صورتی که تازه برایش خریده بودی. سرت را بلند کردی و گفتم: «بابایی مواظب باش نیفتی توی حوض. اون وقت فکر می‌کنم تو هم یه ماهی گلی هستی که داره توی آب شنا می‌کنه.»

اما نازنین ناگهان روی زمین افتاد و تو بند لنگه دیگر پوتینت را نبستی و فکر نکردی شاید بند پوتین زیر پایت برود و بیفتی. دویدی به‌طرفش. بغلش کردی و نشستی کنار حوض. موهای قهوه‌ای بلندش را از توی صورتش